

گزارش «فرهیختگان» از کافهٔ سجاد افشاریان که در روزهای متفاوت تهران چراغ آن را روشن نگه داشته است

کافه آپارتمانِ ایران



عاطفه جعفری
دبیر گروه فرهنگ

مطابق عادتِی که دارد، دستش را روی سینه گذاشته و تعظیم می‌کند و بعد هم با همان

لحن همیشگی می‌گوید: «قدم‌تان به چشم‌های من» سجاد افشاریان این روزها سنگری را در مرکز تهران حفظ کرده و ماندن پای وطن را این‌طور معنا پخشیده است. اینجا کافه آپارتمان در خیابان ایرانشهر است، شنیده بودم شلوغ و

پراز دحام است؛ اما تا خودم ندیدم، باور نمی‌کردم. عصر یکی از همین روزهایی که رژیم جعلی و کودک‌کش، به خیال خودش تهران را خلوت کرده، خودم را به این کافه دوست داشتنی رساندم. همه صندلی‌ها پرو کافه شلوغ است. بچه‌هایی که

عروس وطن

در حال حرف زدنیم که صدای دست زدن از پشت سرم می‌آید، دختری در لباسی سفید همراه با پسری از حیاط وارد کافه می‌شوند، صدای سسوت و کف قطع نمی‌شود؛ دلم می‌خواست می‌توانستم همه ایران را در این لحظه در کافه آپارتمان در گوشه‌ای از تهران جمع کنم تا ببینم، زندگی هست و جریان دارد. عروس و داماد می‌خواهند، حساب کنند، اما افشاریان اجازه نمی‌دهد و داماد را

یک خانواده‌ایم

حرف‌هایمان که تمام می‌شود دوباره برای بدرقه به جلوی کافه می‌رود. انگار که همه مشتریانش، خانواده‌اش هستند. انگار که نمی‌تواند همین‌طور بدون بدرقه بروند! برای همین تا دم در آن‌ها می‌رود. گپ و گفت می‌کند. تقریباً یک ربعی نبود، یک‌دفعه با ۵ نفر که مشخص بود اعضای یک خانواده هستند و همه هم مذهبی وارد شد. لبخندی به صورت همه‌شان هست. از یکی می‌پرسم، چه خبر شد؟ می‌گوید: «این خانواده جلوی در می‌خواستند با سجاد

دشمن غلط کرده!

پسر را دعوت می‌کنم که کنارم بنشیند. قبول می‌کند و خودش را علی معرفی می‌کند و می‌گوید ۲۵ ساله است. می‌پرسم، وطن برای تو چه معنایی دارد؟ بدون مکث می‌گوید: «مادر». می‌گویم: «حالا این مادر مورد هجوم دشمنان است» نمی‌گذارد حرف تمام‌شود و یک فحشی می‌دهد و بعد هم می‌گوید: «دشمن غلط کرده که بخواد کاری کنه!»

ایران می‌ماند

در این دوساعتی که داخل کافه بودم، خیلی‌ها آمدند و رفتند. همایون غنی‌زاده، کارگردان هم چهل دقیقه‌ای نشست و چای و قهوه‌ای خورد، انگار که همه می‌آیند بگویند در راهی که سجاد افشاریان باز کرده با او همراه هستند و وطن برایشان مادر است و هواخواهش هستند. یاد حرف‌های محمدعلی اسلامی‌ندوشن می‌فتم که این روزها یاد آن را خواندم: «ایران از پای نمی‌افتد، می‌تپد و چون ققنوس از خاکستر خود بر می‌خیزد؛ مانند دلفین جست می‌زند و پیدا می‌شود و نهان می‌شود و باز از نو پدیدار. هر کجا که گمان کنید که نیست، درست همانجاست، در هر لباس، هر سیما، چه در زربفت و چه در کرباس، چه گویا و چه خاموش. هزاران هزار صدا در خرابه‌های تو پیچید که: «دیوان آمد، دیوان آمد!» این صدا در خرابه‌های دیگر نیز پیچیده است و گوش روزگار با آن آشناست؛ ولی دیوان می‌آیند و می‌روند، غولان می‌آیند و می‌روند، دوالیایان پاورچین پاورچین می‌گذرند و آن رونده بزرگ که ایران نام دارد، می‌ماند.»

با اینکه دلم نمی‌آید یاد بخدا حافظی کنم، آرامیس را در آغوش می‌گیرم و توصیه‌های مراقب باش و این‌ها را می‌گویم، سجاد افشاریان بیرون با

جواب می‌دهد را فکر نکردم، فقط احساس کردم همان‌طور که در تئاتر‌ها و شعرها می‌گفتم وطن، می‌گفتم مملکت باید این‌ها را برای آدم‌ها پررنگ کنم، اینجا حرف سرزمین است، حرف آب و خاک است.»

از باز بودن کافه‌اش می‌پرسم و می‌گوید: «بعد از اینکه این اتفاق افتاد، تصمیم گرفتم که اینجا را باز نگه دارم، به هیچ کس نگفتم پرویا بمان. اما اینجا را دوست دارم و می‌خواهم باز باشد، مادرم رنگ می‌زند، نمی‌خواهم ثانیه‌ای نگران باشد. بارها گفته مادر با اتوبوس به شیراز بیا، اما دست و دلم نمی‌رود که اینجا را ببندم. الان تمام بچه‌هایی که اینجا کار می‌کنند، هیچ کدام پرسنل من نیستند. مثلاً یک نفر برایم نوشت، من تجهیزات پزشکی کار می‌کنم اما یک سال کافه کار کردم، بیام؟ قبول کردم. یک نفر دیگر نوشت، من بلدم آرت بزمن. یکی صبح جلوی کافه هندوانه گذاشت. همه این محبت‌ها زنجیروار پیش می‌آید و من را امیدوار می‌کنند.»

باید وطن را برای همه پررنگ کنیم

دخترک که حالا می‌دانم رگ و ریشه‌اش تاجیک و ایرانی است، بلند می‌شود تا به کارهایش برسد، رفته‌رفته که به عصر می‌رسیم، فضا شلوغ‌تر می‌شود، حیاط هنوز هم جایی برای نشستن ندارد. در حال نگاه کردن هستم که سجاد افشاریان رویه‌رویم می‌نشیند، یاد پیام‌هایی که این مدت برای وطن منتشر کرده می‌افتم. لبخندی می‌زنم و می‌گویم شروع کنم؟ سری تکان می‌دهد و می‌پرسم چرا سجاد افشاریان کافه‌اش را تعطیل نکرده و تهران مانده است؟ این شاید سؤال خیلی‌ها باشد. می‌گوید: «باید بمانیم، حرف بزیم. الان زمانی است که مردم احتیاج دارند، بشنوند. من متوجه شدم ما برای وطن، مملکت، سرزمین، خاک و وطن پرستی کم‌کاری کردیم. همین شد که شروع کردم. خیلی ابلهانه است فکر کنیم که آدمی مانند نتانیاهو با آن میزان نابلیدی، بتواند ناجی ما باشد!» حرف‌هایش را تأیید می‌کنم و می‌گویم: «از یک جایی احساس کردم، باید رویه را عوض کنم و از وطن بگویم، اینکه چقدر

حدس می‌زنم همه دهه هشتادی هستند بین میزها می‌چرخند و سفارش‌ها را می‌گیرند. روی یکی از میزها در همان سالن اصلی می‌نشینم و منتظرم تا افشاریان را ببینم و قصدم را برای رفتن به کافه بگویم.

در آغوش می‌گیرد. دوباره صدای کف و سوت بالا می‌رود. انگار که همه می‌خواهند این لحظات را حفظ کنند و در ذهن‌شان نگه دارند. افشاریان عروس و داماد را بدرقه می‌کنند و دوباره بر می‌گردد، نقاشی‌ای را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «همین الان آوردند و گفتند دوست داریم که ماندی، که هستی. همین‌ها من را امیدوار نگه می‌دارد که باشم. که بمانم. که این باتوق کوچک را تعطیل نکنم.»

عکس بگیرند. کمی با هم صحبت کردند و دعوتشان کرد که چای و شیرینی مهمانش باشند.» شیرینی به دست از قسمت بار بیرون می‌آید، لبخندی می‌زند و با همان صدای گرم و رسایش می‌گوید: «یک خانواده‌ایم.» فکر می‌کنم همه باید همین باشیم برای ایران به خاطر وطن. کم نیاوریم و ادامه بدهیم. آرامیس آرام نزدیکم می‌شود و می‌گوید: «با یکی از دوستانم که اینجا است، صحبت می‌کنی؟» پسری جوان را نشان می‌دهد.

جواب‌هایش کوتاه و محکم است، می‌گویم: «چرا اینجا ماندی و به سجاد افشاریان کمک می‌کنی؟» می‌گوید: «من چندین سال است که با سجاد دوستم و اینجا پاتوق ماست. نمی‌خواستم در این موقعیت تنهاش بگذارم برای همین آدمم که کنارش باشم. همین جای کوچیک برای ما همه چیز است و می‌خواهیم چراغش را روشن نگه داریم.»

تلفن صحبت کرده و اشاره می‌کند که صبر کنم. تلفنش تمام می‌شود و خدا حافظی می‌کنم و تشکر برای اینکه اجازه‌داد که دوساعتی کنارشان باشم و بتوانم بنویسم. او هم به سبک خودش تشکر می‌کند و می‌گوید: «اگر دستتان رسید بگویید، فیلتر شکن خوب به من بدهند که بتوانم فعالیت مجازی‌ام را ادامه دهم.»

خیابان به نسبت ساعت ۵ که رسیدم، شلوغ‌تر شده، چند کافه دیگر آن محل هم بازند و مشغول فعالیت. پرچم ایران روی میله تکان می‌خورد و امید را در دلم بیشتر می‌کند که وطن پابرجاست و می‌ماند. «وطن یعنی آذان عشق گفتن وطن یعنی غبار از عشق رفتن وطن یعنی هدف یعنی شهادت وطن یعنی شرف یعنی شهادت وطن یعنی گذشته، حال، فردا تمام سهم یک ملت ز دنیا وطن یعنی چه آباد و چه ویران وطن یعنی همین جای ایران»

